

چاپ یازدهم

هزار خورشید

داستانی دیگر از نویسنده باد بادک باز

خالد حسینی

پرسا سلیمان زاده - زیبا گنجی



سرشناسه:	حسینی، خالد
عنوان و نام پدیدآور:	هزار خورشید تابان / نویسنده خالد حسینی؛ ترجمه زیبا گنجی.
مشخصات نشر:	پریسا سلیمانزاده
مشخصات ظاهری:	تهران: مروارید، ۱۳۸۶.
شابک:	۴۵۵ ص
وضعیت فهرست‌نویسی:	۹۷۸-۹۶۴-۸۸۳۸-۸۷-۹
یادداشت:	فیبا
یادداشت:	عنوان اصلی: "A Thousand Splendid Suns"
	کتاب حاضر اولین بار با عنوان هزار خورشید درخشان توسط بیتا کاظمی به فارسی ترجمه و توسط انتشارات باغ نو در سال ۱۳۸۶ منتشر شده است.
عنوان دیگر:	هزار خورشید درخشان
موضوع:	داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	گنجی، زیبا، ۱۳۴۱- مترجم.
شناسه افزوده:	سلیمانزاده، پریسا، ۱۳۴۹- مترجم.
رده‌بندی کنگره:	ت ۱۳۸۶ ۵۴ ۹۵/۴ PS ۳۵۵۸/۴
رده‌بندی دیویی:	۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی:	۱۱۵۹۹۶



موروارید
انتشارات مروارید

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، پلاک ۱۱۱۸، ص. پ. ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵
 دفتر: ۶۶۴۰۰۸۶۶-۶۶۴۱۴۰۴۶-۶۶۴۸۴۶۱۲ فاکس: ۶۶۴۸۴۰۲۷ فروشگاه: ۶۶۴۶۷۸۲۸
<https://instagram.com/morvaridpub> - <https://telegram.me/morvaridpub>
www.morvarid-pub.com



هزار خورشید تابان

خالد حسینی

ترجمه پریسا سلیمانزاده - زیبا گنجی

تولید فنی: الناز ایللی

حروف‌چینی و صفحه‌آرایی: تینا حسینی

جانب یازدهم ۱۳۹۵

جانب، صحافی و لیتوگرافی: ملیف‌نگار

تیراژ ۱۶۵۰

شابک ۹-۸-۸۳۸-۹۴-۷۸-۹۷۸-۹۶۴-۸۸۳۸-۸۷-۹

۲۶۰۰۰ ریال

تقديم به نور چشمانم هريس و فرح،
و تمام زنان افغانستان.
خالد حسيني

مریم، پنج ساله بود که کلمه‌ی حرامزاده، برای اولین بار به گوشش خورد. پنج‌شنبه بود. حتماً پنج‌شنبه بوده، چون مریم به خاطر می‌آورد که آن روز، شوریده و بی‌قرار بود، فقط پنج‌شنبه‌ها این حال را پیدا می‌کرد؛ یعنی روزی که جلیل برای دیدن او به کلبه می‌آمد. مریم تا لحظه‌ای که بالاخره او را توی پیشه می‌دید که از لای علف‌های تا سر زانو به طرفش می‌آید و برایش دست تکان می‌دهد، از صندلی بالا رفته، سرویس چایخوری چینی مادرش را پایین آورده بود. آن سرویس تنها یادگاری بود که ننه، از مادر خودش داشت که در دو سالگی او را از دست داده بود. هر تکه از آن فتجان‌های سفید و آبی، انحنای ظریف لوله‌ی قوری، آن فنج‌ها و گل‌های داوودی که با دست نقاشی شده بودند و آن ازدهای روی جاشگری که برای دور کردن چشم‌زخم طراحی شده بود، برای ننه عزیز بود.

همین جاشگری بود که از لای انگشت‌های مریم سر خورد و روی کف چوبی کلبه افتاد و خرد شد.

ننه، جاشگری را که دید، برافروخته شد و لب بالایی‌اش پرید و بی‌آن که پلک بزند، هر دو چشمش، هم چشم تنبل و هم چشم سالمش به مریم

خیره ماند. ننه به قدری خشمگین به نظر می‌آمد که مریم ترسید نکند دوباره جن توی جلدش رفته باشد، ولی از جن خبری نشد، لااقل این دفعه نشد. در عوض، ننه مچ دست‌های مریم را محکم گرفت، او را به طرف خودش کشید و با دندان‌های به هم فشرده گفت: "ای حرامزاده‌ی نیم‌وجبی دست و پا چلفتی. این بود مزد آن همه مصیبت که تحمل کردم؟ یک حرامزاده‌ی نیم‌وجبی دست و پا چلفتی ارثیه بر باد ده!"

آن موقع مریم درک نمی‌کرد. نمی‌دانست حرامزاده یعنی چی. سنش هم قد نمی‌داد که بفهمد آنهایی که او را به دنیا آورده‌اند مقصّرند نه خود حرامزاده، که تنها گنااهش آمدنش به این دنیا است. البته مریم از لحن ننه حدس زد که حرامزاده بودن زشت و نفرت‌انگیز است، مثل حشره بودن، مثل سوسک‌های تیزپایی که داد ننه را درمی‌آوردند و او با جارو از کلبه بیرون‌شان می‌کرد.

مریم بعدها که بزرگتر شد، معنی آن را فهمید. او از طرز گفتن ننه بیشتر عذاب می‌کشید - نه از تکرار آن، طوری که انگار آن را روی صورت مریم تق می‌کرد. آن وقت بود که فهمید منظور ننه چیست، این که حرامزاده یک موجود ناخواسته است؛ این که او، مریم، یک بیچه نامشروع است که هرگز نمی‌تواند قانوناً ادعای چیزهایی را بکند که بقیه دارند، چیزهایی مثل محبت، خانواده، کاشانه، و حق پذیرفته شدن.

جلیل هیچ‌وقت مریم را با این نام نمی‌خواند. جلیل او را گلکم صدا می‌زد. دوست داشت دخترک را روی پاهایش بنشانند و برایش قصه بگوید، مثل آن دفعه که گفت هرات، زادگاه مریم در سال ۱۹۵۹، روزگاری مهد فرهنگ پارسی و خاستگاه نویسندگان، نگارگران و عارفان بوده.

جلیل با خنده گفت: "نمی‌شد پایت را دراز بکنی و به عقب یک شاعر نخورد."

جلیل قصه‌ی گوهرشاد خاتون را برایش تعریف کرد، همان کسی که در قرن پانزدهم میلادی مناره‌های پرآوازه را همچون غزلی عاشقانه در هرات

بنا کرد. برایش از گندمزارهای سرسبز هرات گفت، از باغ‌های میوه، از ناک‌های آستن انگورهای درشت، از بازارهای تاق ضربی و شلوغ شهر. روزی جلیل گفت: «درخت پسته‌ای هست که در زیرش، مریم جون^۱، جامی، شاعر بزرگ دفن شده است.» خم شد و درگوشش نجوا کرد: «جامی پانصد سال پیش زندگی می‌کرده. بله. یک بار بردمت آنجا، پای همان درخت. تو خیلی کوچولو بودی. یادت نمی‌آید.»

راست می‌گفت. مریم یادش نمی‌آمد و با اینکه پانزده سال اول عمرش را در چند قدمی هرات زندگی کرده بود، تا آن روز این درخت پراوازه را ندیده بود. مناره‌ها را از نزدیک تماشا نکرده و هیچ میوه‌ای از باغ‌های هرات نچیده و در گندمزارها قدم نزده بود. اما هر وقت جلیل از این حرف‌ها می‌زد، مریم با شیفتگی گوش می‌داد. جلیل را به خاطر معلومات زیادش از همه جای دنیا تحسین می‌کرد و از داشتن چنین پدری با این همه معلومات به خود می‌بالید.

بعد از رفتن جلیل، ننه گفت: "چه دروغ‌های گنده‌ای! مرده‌های گنده دروغ‌های گنده هم می‌بافند. او به عمرش تو را پای هیچ درختی نبرده. نگذار گولت بزند! همین بابای عزیزت بود که به ما خیانت کرد. ما را بیرون انداخت. ما را از خانه‌ی درندشت رویایی‌اش بیرون انداخت، انگار برایش هیچ ارزشی نداشتیم. ککش هم نگزید."

مریم با حق‌شناسی به همه‌ی این حرف‌ها گوش می‌داد. هیچ وقت جرأت نمی‌کرد به ننه بگوید از این جور حرف زدن پشت سر جلیل اصلاً خوشش نمی‌آید. حقیقت این بود که در کنار جلیل، مریم اصلاً حس نمی‌کرد حرامزاده است. هر پنج‌شنبه، زمانی که جلیل با لبخند و هندیه و محبت به دیدارش می‌آمد، برای یکی دو ساعت حس می‌کرد از همه زیبایی‌ها و نعمت‌های زندگی سرشار شده است. و به همین خاطر مریم

۱. در لهجه‌ی هراتی به کلمه‌ی جان، جو می‌گویند که در این کتاب برای ملموس‌تر شدن از واژه‌ی جون استفاده شده است.

عاشق جلیل بود.

* * *

حتی اگر مجبور بود او را یا دیگران تقسیم کند.

جلیل سه زن و نه بچه داشت، نه تا بچه‌ی مشروع که همه‌شان با مریم غریبه بودند. صاحب یک سینما بود، که مریم اصلاً آن را ندیده بود، ولی به اصرار او، جلیل برایش توضیح داده بود که آن جا چه جور جایی است، و حالا مریم می‌دانست که سردر آن جا از کاشی‌های آبی و خرمایی درست شده، که بالکن آن لژ خانوادگی ست و سقفش داریستی ست. درهای دولنگه‌ی چرخان به یک ورودی کاشی‌کاری باز می‌شوند که پوستر قیلم‌های هندی را توی ویتترین‌های شیشه‌ای اش زده‌اند. یک بار جلیل گفت سه شنبه‌ها بوفه به بچه‌ها بستنی مجانی می‌دهد.

جلیل که این را گفت، ننه، باوقار لبخند زد. تا رفتن او از کلبه صبر کرد، بعد نیشخندی زد و گفت: «بچه‌های مردم بستنی گیرشان می‌آید. چی گیر تو می‌آید، مریم؟ قصه بستنی!»

علاوه بر سینما، جلیل در کרוخ زمین داشت، در فرح زمین داشت، صاحب سه تا مغازه‌ی فرش‌فروشی، یک فروشگاه پوشاک و یک ماشین بوئیک رودمستر مشکی مدل ۱۹۵۶ هم بود. او یکی از سرشناس‌ترین مردان هرات بود، با شهردار و استاندار دوست بود. آشپز، راننده و سه تا پیشخدمت داشت.

ننه، زمانی یکی از پیشخدمت‌هایش بود. تا این که شکمش بالا آمد. ننه می‌گفت بعد از این ماجرا، همه‌ی قوم و خویش‌های جلیل دود از کله‌شان بلند شد. فامیل زن‌هایش قسم خوردند که خون به پا می‌کنند. زن‌هایش از او خواستند ننه را بیرون کند. پدر ننه که سنگ‌تراش تنگدستی بود و در دهکده‌ی گل‌دامن در نزدیکی هرات زندگی می‌کرد، او را از خود راند. به خاطر این آبروریزی بار و بندیش را بست و با اتوبوس، روانه‌ی

ایران شد و هیچ خبر و اثری از او نشد که نشد.

یک روز صبح که ننه بیرون کلبه داشت برای مرغ‌ها دانه می‌پاشید، گفت: "گاهی می‌گویم کاش پدرم جَنَمش را داشت و یکی از چاقوهایش را تیز می‌کرد و غیرتش را نشان می‌داد. شاید این جوری برای من بهتر می‌شد." یک مشت دانه‌ی دیگر توی مرغدانی پاشید، مکثی کرد و به مریم چشم دوخت: "برای تو هم بهتر بود، شاید. این طوری دیگر از غصه‌ی این که همچین آدمی هستی خلاص می‌شدی. ولی یزدل بود، پدرم را می‌گویم. جگرش را نداشت."

ننه می‌گفت: "جلیل هم جگرش را نداشت که غیرتی از خودش نشان دهد وگرنه جلو خانواده‌اش می‌ایستاد، جلو زن‌ها و فامیل زن‌هایش، و مسئولیت کاری را که کرده بود گردن می‌گرفت. ولی در عوض برای آبروداری، پشت درهای بسته به سرعت زد و بند کردند. روز بعد جلیل، ننه را واداشت خرت و پرت‌هایش را از اتاق خدمتکارها که محل زندگی‌اش بود بردارد و گورش را گم کند."

"می‌دانی برای دفاع از خود به زن‌هایش چی گفته بود؟ گفته بود که من وادارش کردم. گفته بود همه‌اش زیر سر من بوده. می‌بینی؟ توی این دنیا زن بودن یعنی همین."

ننه ظرف دانه را کناری گذاشت. چانه‌ی مریم را با انگشتش کشید بالا.

"به من نگاه کن مریم."

مریم با سردی نگاه کرد.

ننه گفت: "این را بدان، همیشه آویزه‌ی گوشت باشد، دخترتم: انگشت اتهام مردها، درست مثل عقربه‌ی قطب‌نما که در همه حال رو به شمال می‌ایستد، همیشه رو به زن‌ها نشانه می‌رود. همیشه این یادت باشد مریم."

"از دید جلیل و زن‌هایش، من یک آفت بودم. یک دارسنج. تو هم همین طور. گرچه تو هنوز به دنیا نیامده بودی."

مریم پرسید: "دارسنج یعنی چه؟"

ننه گفت: "یعنی علف هرز. چیزی که می‌کنند و می‌اندازند دور."

مریم هیچ خوشش نیامد. جلیل با او عین یک علف هرز رفتار نمی‌کرد. هیچ وقت این کار را نکرده بود. اما فکر کرد عاقلانه است که اعتراضش را به زبان نیاورد.

"برخلاف علف‌های هرز، من باید از نو کاشته می‌شدم، می‌فهمی، غذا و آب بهم می‌دادند. به خاطر تو. این معامله‌ای بود که جلیل با خانواده‌اش کرد."

ننه می‌گفت که خودش نخواسته توی هرات زندگی کند.

"که چی بشود؟ او را تماشا کنم که صبح تا شب، زن‌های آپارتمانی‌اش را با ماشین دور شهر بگرداند؟"

گفت در ضمن نمی‌خواسته توی خانه‌ی خالی پدری‌اش، در روستای



برنده‌ی جایزه‌ی
"روزی روزگاری"
برای بهترین ترجمه

زنانی را در کشورم دیدم که همراه با کودکانشان از کنار دیوارها با شتاب عبور می‌کردند. زنان برقع پوشی که درست مثل خورشید در پس ابر مانده‌اند، دوست داشتم بدانم در این سی سال، در مسیر تندباد سرنوشت افغانستان چه بر آنها گذشته است. همان جا بود که تصمیم گرفتم داستانی درباره زنان سرزمین‌ام بنویسم، خورشیدهای تابانی که در پس برقع‌ها پنهان هستند. من در بادبادک‌باز داستان پدران و پسران افغانستان را نوشتم و هزار خورشید ادای دینی به زنان سرزمین‌ام است.

خالد حسینی



مجموعه
ادبیات شرقی

ISBN 964883887-9



9 789648 838879